

ببخشین خانم! شما ثروتمند هستید؟



هوا بدجوری توفانی شده بود و آن پسر و دختر کوچولو، حسابی مچاله شده بودند. هر دو لباسهای کهنه و گشادی به تن داشتند و پشت درِ خانه می‌لرزیدند.

پسرک پرسید: «ببخشین خانم! شما کاغذ باطله دارید؟»

کاغذ باطله نداشتم و وضع مالی خودمان هم چنگی به دل نمی‌زد و نمی‌توانستم به آنها کمک کنم. می‌خواستم یه جوری از سرِ خودم وا کنم که چشمم به پاهای کوچکشان افتاد که توی دمپایی‌های کهنه‌ی کوچکشان قرمز شده بودند. گفتم: «بیایین تو یه فنجون شیرکاکائوی گرم براتون درست کنم.» آنها را داخل آشپزخانه بردم و کنار بخاری نشاندم تا پاهایشان را گرم کنند. بعد یک فنجان شیرکاکائو و کمی نان برشته و مربا به آنها دادم و مشغول کار خودم شدم.

زیر چشمی دیدم که دختر کوچولو فنجان خالی را در دستش گرفت و خیره به آن نگاه کرد. بعد پرسید: «ببخشین خانم! شما پولدارین؟» نگاهی به روکشِ نخِ نمایِ مبل‌هایمان انداختم و گفتم: «من اوه، ... نه!» دختر کوچولو فنجان را با احتیاط روی نعلبکی آن گذاشت و گفت: «آخه رنگ فنجون و نعلبکی‌اش به هم می‌خوره.» آنها درحالی که بسته‌های کاغذی را جلوی صورتشان گرفته بودند تا باران به صورتشان شلاق نزند، رفتند.

فَنجَانِ هَايِ سَفَالِيْ اَبِيْ رَنَگِ رَا بَر دَاشْتَم وَ بَرَايِ
اَوَّلِيْنَ بَارِ دَر عَمْرَم بَه رَنَگِ اَنهَا دَقْتِ كَرْدَم .
بَعْدِ سِيْبَزْمِيْنِيْهَا رَا دَاخِلِ اَبْگُوْشْتِ رِيْخْتَم وَ هَم
زَدَم . سِيْبَزْمِيْنِيْ، اَبْگُوْشْتِ، سَقْفِيْ بَالَايِ سَرَم ،
هَم سَرَم ، يَكِ شَغَلِ خُوْبِ وَ دَايْمِيْ، هَمَهِيْ اَيْنِهَا بَه
هَم مِيْ اَمْدَنَد . صَنْدَلِيْهَا رَا اَز جَلُوِيْ بَخَاْرِيْ
بَر دَاشْتَم وَ سَرَجَايِشَانِ گَزَاشْتَم وَ اَتَاقِ نَشِيْمَنْ
كُوْچِكِ خَاْنَهِيْ مَانِ رَا مَرْتَبِ كَرْدَم . لَكَهَايِ كُوْچِكِ
دَمْپَايِيْ رَا اَز كَنَارِ بَخَاْرِيْ، پَاكِ نَكْرَدَم .
مِيْ خَوَاْهَم هَمِيْشَه اَنهَا رَا هَمَانِ جَا نَگَه دَارَم ، تَا
هِيْچِ وَقْتِ يَادَم نَرُوْد ، چَه اَدَم ثَرُوْتْمَنْدِيْ هَسْتَم .